

با

یأس

از

یاوه

دفتر شعر

۱. آزر

ویژه گی ها:

نام کتاب: با یأس از یاوه

شاعر: ا. آزر

چاپ اول، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی

شماره گان: ۲۰۰ جلد

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنگاه ویرایش شاهمامه، هالند

Tel. 31 (0) 64 1375 638

shahmoama@yahoo.com

shahmoama@hotmail.com

www.shahmoama.persianblog.com

حق چاپ محفوظ است.

در برگ‌های این دفتر

۲۳	- مصلحت	۵	- سر آغاز
۲۴	- تنها	۹	- با یأس از یاوه
۲۵	- عذر	۱۰	- چه هستی
۲۶	- غیبت دوست	۱۱	- بادیان
۲۸	- صبح	۱۲	- باورم کن
۲۹	- غرامت	۱۳	- اجر
۳۰	- بمان با من	۱۴	- تسلی
۳۲	- سالنامه	۱۵	- خواهش
۳۴	- بد دُعا	۱۶	- بهانه مساز
۳۶	- من	۱۷	- حکم
۳۹	- چیزها	۱۸	- ناباوری
۴۰	- مرگ دانه	۱۹	- قحط سالی
۴۱	- ژنده کسان	۲۰	- کاش
۴۲	- نفرت	۲۱	- مظاهره
۴۳	- شرق - غرب	۲۲	- حضور عشق

۶۱	- خواهش	۴۵	- شهر ماتم
۶۲	- تیره گی	۴۶	- دیوارها حجاب
۶۳	- مترس	۴۸	- خاطره
۶۴	- چرا زردشت	۴۹	- سازش
۶۵	- ناشناس	۵۰	- رهشناس
۶۶	- عروس عشق	۵۱	- انتظار
۶۸	- پس از رفتن	۵۲	- دو خط موازی
۷۰	- تو برآ	۵۳	- فقیر
۷۲	- هماهنگی با فصل	۵۴	- شب و صبح
۷۳	- رویاً	۵۶	- کوچه
۷۵	- کجاییم	۵۸	- تو
		۶۰	- آموزش

”نامه یی به جای دیباچه ی نقد“

نوشتهٔ م. فرهود

(صفحهٔ ۷۷)

به نام خدا

با یأس از یاوه

زندگیم تمام
یأس نه همیشه پرگلی ست
که اش از قامت تو
آویخته ام
و پندارهام
یاوه های نه همیشه بجاست
که اش برای تو
سروده ام

چه هستی؟

فسانه گوی چه شهری
که حرف هایت
عطر سپید زنبق را
در راه بیراهه های فکر من
راه میبرد

اهرام کدامین مصری؟
نیلی، فرعونیی؟
که سیاحان چشمم
کلوپاترانه به طوافت
نشسته اند

آخر
هیات مقدس ترا
با چه آیه های
تلاوت کنم؟
چه مونسی؟
چه درمانی؟

بادیان

خاطره هایمرا من

در طلّیعه رویایی

خورشید واقعیت

به نخ کشیده ام

تا به هنگام

دل دردی

کپه کنم

باورم کن

تو هنوز

تصویر بلند عشقی

که رنگ هایت

دنیای سردمرا

سبز و زرد بهار و پاییز اند

هنوز

رویای ملکوتی

سعادت

که شب هایمرا

به تصور تو به سپیده میرسانم

حالا

باورم کن که

زندگیم تمام

تصویر و تصویری

از تست

اجر

معبود من

تصویر رنگ روشنی ست

از همه زیبایی هایت

که جلال ملکوتی اش را

بر لوح چهره ات

ملمع نور و عشق دیده ام

منظور من

مطلوب دست نیافتنی ست

محالی که

نیایش همیشگی ام

خواهش داشتنش داشت

ولی

سعادت من

در ستایش بی رنگ تو

همیشه

اجر درد

بوده است

تسلی

خیال کردی

دگر ندارمت؟

آنجاست!

یاد تو

تَهْ آغوش پر ستارهٔ شب

هر بار که بنگرم

به گمان چشم تو

به چشم شان همچشم میشوم

انگار رفته یی؟

اینجاست!

عطر تو

پشت شانۀ سُبُور

یأس ها

از خم کوچه که بگذرم

سر مست میشوم

خواهش

ای ناجی تبار باور

بر بادیۀ سوخته عشق من

ببار

بریز

از شطِ پرفروغ

زالال های آبی

در وجود عاصی خموش من

بکار

تخمه های دیررس

اشتیاق را

و از دست پر نجابت خود

دور مدار

ماه داسِ برگندن

هرزه های یأس را

بِهانه مساز

کوه را فاصله کردند

تا شاید

نگاه ما به هم نرسد

ولی رسید

دریا را فاصله کردند

تا دستهای ما

به هم نرسد

ولی رسید

جنگل و تالاب، فاصله کردند

تا صدای ما

به هم نرسد

ولی رسید

درین به هم رسیده گی

ای عزیز!

چرا خویشتن را

بِهانه میسازی؟

حکم

پری مرد افسانه هایم

در چاه چشم من

در برج قلب من

تا ابد

زندانی

شاقه منی!

نا باوری

حلول عید سبز حضورت را

از دیار دور دوستی ها

آشنایی ها

باور کنم آیا؟

پهنای تپنده و داغ سینۀ ترا

که به وسعت

خواهش سرکش منست

ای رویا!

باور کنم آیا؟

بیکرانه ترین موج نگاهت را

که با خویشتم

سرود رهایی میسراید

یا سخای کرامت

حرفها و دستهایت را

باور کنم آیا؟

و یا که رفتنت را

. . . .

باور کنم آیا؟

قحط سالی

قحط سالی بود

و آدم را

از عاطفه و عشق

زیبا تر

ندانم چی

کوله

خالی بود

آخر

قحط سالی بود!

کاش

خفته عاصی عشقم
فتنه جوی لحظه هایبست
که یاد آرمت
که باز
بار بار
برای قلب فگار من
ناسورهای خونین لاله وش
بی فریبت هدیه دهد
میشناسمش
میدانمش
زنگ خبر خاطره هایبست
که از تو دارمت
که باز
بار بار
هوس تند خواستنش
که سبز شود
غنچه دهد
کاش!

مظاهره

بار اسیر سینه ام

مجرم جنون

ماجرا

به توده های خون من

شب نامه درد

دلتنگی

پخش میکند

باز

شحنه خسته فکر من

در مانده و تنها

در آغوشش

حقایق تلخی را

فاش میکند

حضور عشق

درین تداوم بی دریغ

فصل ها

هرگز

موسوم سبز خجسته داشته ام؟

که بشویدم

از ناخواستگی ها

تا سخاوت ترنم آیش

میلاذ عقیف عشق

معراج تنفس

آرزو

در سرزمین جان من

آیا که

تهنیت حضور بیابد؟

مصلحت

شاید

بهترین درد است

ناسور غیبت تو

برای همیشه

پاکیزه ماندنت

پرستیدنت

که هیچ رنگ و ریایی

چهره رویایی ترا

باور ندارم

تنها

لانه متروک پرندۀ مسافر را
دستان برهنۀ درخت
میپالد
حرارت کوچک، کجا
پرهای مانده بجا
عطر زنده گی غذا
که رخوت تنهای ترا
پُر کند
عزیز سفر کرده نیست
با باران با سرما
بسوز بساز

عذر

بهانه های عاریتی ام

حبابك های

کوتاه عمر

خوشی گك های

مقوایی

دگر تمام شدند

قالب و نقش بودنم را

همره ناخواسته

تمامی راه که

با سکوت، اشمئزاز

آمده ام

ببخش!

غیبت دوست

بی گمان لحظه هایم

که دلگیر

که خسته

برلوح سرنوشت

تلمبار میشوند

و در ساعت شنی ام

ریخت سیاه ثانیه ها

ته چاه تنهایی

هی باز هی باز

برای من ولی
روزها آدم‌ها
حادثه‌ها عادت‌ها
جسد مرده و مرموزند
که تعفن کشنده‌اش
هنوز
نمیکشد
وای از دست ناسازگاری
که سیاه میکند بی دریغ
گله‌هایم از اوست
از او...

صبح

شفق فریب دگری
 در سرها میریزد
 آسمان دلیر
 هیاهوی به زمینی ها
 فال میبیند
 ولی تقویم ها
 از کسرت ناتمامی
 دلگیر
 آدم ها را تمسخر یاد میدهند
 و توحش
 درگذشت
 در حادث هر نفس
 خسته ترو تهی
 نمیدانم چه رنگی خواب میبینم
 باوردگر ندارم
 که آفتابش همیشه
 سوء تعبیر میکند

غرامت

مگر به رنگ ها

خنجر داده ای؟

که بعد رفتنت

پشت درهای چشم من

شییخون زده اند

فصل ها را ربوده یی انگار؟

غار تگر بی دریغ کو چیده

که تاریکی و اسارت پایان ندارد

هرگز

وسعت اعتلاف تو با کیهاست

تا کجاست؟

تا کجا غرامت شکست

پرداخت باید

بمان با من

هستی سالار پر بهانه من

ز ره پوش خشم است

هنوز

سرنوشت من

تو ولی بهانه مگیر

نه از خصم سرنوشت

از بهانه های تو

خواهم مُرد

آی!

تفسیر بلند رهایی من

با تو دگر

از بند رسوایی ها گسسته ام

در غیبت کده ات

تبعیدم مکن

نه از بد نامی

من در تبعید

خواهم مُرد

والا تبار متین مصلحت جویم

با اشباح بَرهوتی

غیر خود

آشتی ام مده

مرا با جنگ خود بخواه

من در صلح

خواهم مُرد

سالنامه

همانجا هستم
در قالبهای گونه گون
امروزم
نه منم
همان با گذشته ها اسیر
میان پستوی خاطره ها
گاهی دو چشمم
و اولین نگاه ما
آه خدایا
حیف!
جاویدانه نمیسازی
فرصت زیبا را
نه حالا
مخاطب های خشک و غریبه
همانجا هستم

هنوز و همیشه
با اینها نیستم اینجا نیستم
ترا میبینم
چشم هایت را
شانه ها و دست هایت را
عطش آشنایی و
کشتن فاصله را
گهی عطر و گرمی مطلوب ترا
گر بهارست باران یا سرما
بین همان پاییز آشنایی مان هستم
زنده پندارم وعده دیدار و
شامهای زود پرمه را
که باور میکنیم و دوست میداریم
در تقویم زندگیم
فصلی دگر هیچ نیست
و من با پیرهن سبزم
تصویر همیشگی همان سالنامه
هستم
همانجا هستم
هنوز و همیشه

بد دُعا

از چه ریشه یی
پیچک خیال من
خواسته بر
با تبرش خواهم برگزیدن
که جز دور بالای
بی مهرت نمیپیچد
از چه چشمه یی
خواهش وحشی من
بلند کرده سر
خشکیدنش میخوام
که جز مسیر نگاه
سردت نمیپاید

از چه قلعه یی
شهباز نخوت من
کشیده پر
تیر غیب خوردنش
خواهم
که جز بر شانهٔ غریبه ات
نمیشیند

وای!
کدامین حیطة ست این
بستر مأنوس شهبازها
چشمه ها، ریشه ها
همواره
ایمنش خواهم
بر بالای بی مهر و
نگاه سرد و
شانهٔ غریبه ات
آمین!

من

باور من

عمق يك رخوت روحانی است

در تلاطم بپخود شدن

از خود رستن

با تو ماندن

که آیه جاویدانگی میسراید

همیشگی میشود

و راه برگشت مخلصانه

میپندد

امید من

کتیبهٔ مبارک عشق بر فردا هاست

که می پیچمش

در لایه های محبوب خواستنی

خواستنی تر

خواستنی ترین

تا هر اقتدایم را

نیک شگون

آغاز باشد

ایمان من

قاعدهٔ نیایش بی چگونه است

مثل خلوص شریف

رُستن بهاری ها

مثل سخای سبز

رویش و تکریم جوانه است

که بلند قامتش خواهم کرد

خواهد شد

نگاه من

سلاله های گبر صادق اند

که شور دارند

آتش و عطش

و در تشعشع تابناک

حضور تو

تطهیر میشوند

حرف های من

زائرکان بیتاب و جانباز اند

که برات از قدس پیام دارند

از جنون دیرپا و ماندگار

تا بودنِ مرا

خجسته تر

تجلیل بکنند

... چیز ها

عقیده ها عقده ها

عقیده ها

پندار ها پوچ ها

هیچ ها

اندیشه ها از بیشه ها

بی ریشه ها

تا همیشه ها

زخم ها درز ها

درد ها

خنجر ها دژ خیم ها

ناجور ها ناسور ها

بازور ها

تا دور ها

تا دور ها

مرگ دانه

شیطان های كوچك

تباه آوران راه

آزادی

میان کلبه و مزرعه

شخم میخورند

سبز میشوند

بزرگانشان هرگز

به چنین پیروزی

میبالند؟

بزر مسموم

تمامی ندارد دگر

میدانی آیا؟

من، تو، ما، همه

مرگ دانه ها را

در دست در دامن

یا میان باغچه كوچك ما

داریم!

آری داریم!

ژنده کسان

ژنده پوشان دره سبز

ژنده دلان کوه سرخ

هدیه آسمانی شانرا

تقدیر نمیدانند!

قومی با خشم هنوز

قومی در پی شبیخون

ژنده گی نفس

ژنده پوشان انتظار مرگ

خوابهای رویایی و پراکنده شانرا

تعبیر نمیدانند

از چیست داد شان

مرده دلان نا دلیر

ژنده فکران نادانند

دریغ!

تنها ولی برخواست باید

خرابی ایمان شانرا

تعمیر نمیدانند

نفرت

خُلسه های تهوع آور

هاله های همیشگی

روزان پلید اند

که مادران نا عقیف شان

همواره

سُکر و تذویر میزایند

سایه های ساکت و پوسیده

کسوت پر رفو

فکران ضعیف

پدران نا اهلند

که دلتنگی و گرسنگی

نفرت و بیزاری

میراث گذاشته اند

فرزندی چنین

تهی ولی عاصی

جان سالها مرده اشرا

طول زندگی

چه بیهوده راه میبرد

شرق-غرب

آنجا مرغ آرزو

در دست باد

لانه میسازد

تخم میگذارد

مسافرها

خسته از هجرتِ مدام

در سر سرای طویل خواستن ها

قدمی نا تمامتر

میگذارند

مردها مختارها
 کسوت شرف شانرا
 در کساد بازار به هیچ فروخته
 میبازند

اینجا
 آرزو کسی سر خورده است
 در تصویر سیاه و سپید
 و کهنه
 روی دیوار زندگی
 که نام دنیا و دیانت اشرا
 خط خرده
 می یابد

شهر ماتم

شهر ماتم زأ ست

و من دیر یست

لباس عزایم را

نکشیده ام

به هر فردا

نعلش شوم آرزویی را

برای ناکسان

مژده داده ام

شهر ماتمزأ ست

و این ماتم

هیمة های ناسوز ترند

چه معذب تداومی

شهر ماتمزاست

و من هرگز

نیاسودم

کاش

نحستر آرزو بودم

تا ناکسانم

به فردا مژده میدادند

دیوار ها حجاب میشوند

دیوار ها حجاب میشوند

توده حجیم کانکریت

زیر آوار شان

آوار آهنین و سخت

رشته های لطیف الفت و عاطفه را

میدرند، می‌برند و سرد میسازند

آنجا

درون دیوار ها

پسری، دختری

غریبه با عزیزترین هاشان

سلاله های کانکریتی را

به چشم و گوش

و به دهان شان می‌بندند

آنجا

بی مهری، عداوت و نفرت

آمیپ وار تکثیر میکنند

و این آمیپ ها با هیئت های کاذب

رفیق، دوست و عشق ...

آه!

برای تحریف اینان گریه ام گرفته

دیوار میشوند، حجاب میشوند

اینک حجاب، اینک دیوار

در همه جاست

میان خوابگاه زن و مرد،

میان دست و گهواره،

میان کتاب، خدا، قلم، درخت، نماز، آب

همه در حصار سنگی دیوارها

میپوسند

کدر میشوند

ولی وای، میدانند

سلاله ها، سلاله های عاصی و مفسد

بیشرمانه مدد میشوند

بیچاره آدم ها، رنگی و برهنه

در عصیان و آشوب

زنده میمانند

و آمیب ها

باز، باز، باز تکثیر میکنند

خاطره

ما زاده گان حادثه، خاطره، خبر

هنوز

گریه های نخستین را

در آزا امنیت، حرارت، محبت

فراموش نکرده ایم

طمع شیر و تپش قلب عاشق را

که دست و نَفَس

گرم عزیزی

در آن غربت کوتاه

مأمن بود

از یاد نبرده ایم

ما زادگاه و گهوارهٔ سپید را

عطر اکاسی و خاک تر را

هنوز

گویی امروز

بر خواسته و پوئیده ایم

سازش

شب

در تب سکوت

میسوخت

و تربند ماه

بیهوده میماند

ذهن کوچه

تۀ سنگفرش هاش

عزیز گام هایت را

شاید

هیچ نمی یافت

من اینجا

ترك کرده آرزو را

انتظارم را

وسعت خواهش هایمرا

زندانی

سکوت و سنگفرش

خواهم ساخت

رهشناس

از جاده میپرسی

ره کجا دارد؟

تو عمق رهایی رسوایی!

رهشناسم من

میآیی؟

انتظار

چشمم به ره میماند

ره تو در چشمم

دشمنه میکارد

دستی به روزانم

شاید هم

بد ترکیب

پیرهن انتظار میدوزد

تهی از شوق

تهی از یأس

او مرا

با زنده بازی دگر

میداند

دو خط موازی

گفتم

من و تو

دو خط موازی ایم

وصل ما

در نهایت است

گفتی آری

در نهایت است

ببین!

برای تو

قاعده ام شکسته ام

رسته ام گسسته ام گریخته ام

ترا

نهایت خویش

ساخته ام

فقیر

يك كوه

اعتماد

يك تن

اعتقاد

يك جان

اشتیاق

در آستان بتورسیدن

هدیه خواهم داشت

تا

يك چشم

يك نگاه

يك دست

يك گرما

وين راه را

همراه

صدقه دهی

شب و صبح

صبح باز

پیرهن و سواس مرا میپوشید

وره یابش را

در دل تنگ و

بی فروغ من

بیشتر از همیشه

بیجا می یافت

وقتی رخصت از من

با شب خسته پا
قصه دلتنگی من گمراه میگفت
شب
باز شب
آری شب
مرا گریان می یافت
مرا در او هام میجست
خسته از افسرده دیدارم
ره زمان میزد
و حادث صبح را
باز
تمنا میکرد

کوچه

پس از چندین عبور فصل

هنوز

کوچه همان بود

هنوز

حضور یادها خاطره هات

بر بلند دیوار

بر بالای درخت

جاری بود

پس از چندین عبور فصل

سپهه نشاط دیدارت

بر دل تیره من

راهی بود

هنوز

درب خانه تو

ضرب انگشت مرا

ورد میکرد

و نگاه پنجره ات

عظمت اعتلای خودش

در چشم من

میجست

هنوز

وسعت خواهش من

در آستان بودن تو

داشتن تو

واهی بود

هنوز

پس از چندین عبور فصل

تو

برای روح سرکش من

شمیم گندمی

آرزویی، شهری، شعری، اشتیاقی

در حجره حجره خواهش خویش

میافمت سخت

مگر، بهارانی؟

چه نیرویی؟ چه نامی؟

جان مرا تبلور طوفانی

آسمانی، آفتابی، کهکشانی

از هر چشمی
از هر دستی
بلند ترین، قشنگ ترین
عشق گویانی
سعادت بیابانی، بارانی
اگر بودی، اگر هستی
همیشه
مرا در نبض حال
جانی
حاکمی، رندی، اهریمنی، سلطانی
از چه شهری، در چه شهری
ثروت من ویرانی

آموزش

میدانی

نگاه عاصی تو چه در من کرد؟

هوس آموخت!

هوس افروخت!

تا لبانت بر لب من

مُهر آتش زد

عطش آموخت!

عطش افروخت!

بر من تا که پیچید

مار دستانت

نیش رخوت زد

زهر رخوت ریخت

و گرمای تنت در من

شرر آموخت!

شرر افروخت!

مگذارم به هوس

مگذارم در آتش

مگذارم با عطش

خواهش

جاری بکن

طلایه های

آسوده گی را

دوباره از صدایت

بریز

ببار

بده

آبشاران نگاهت را

تا در حجره های تن من

ریزش شوق

تحجیر شوند

ارزانی بدار

انوار حضورت را

درین تاریککده

تا رُستن های بودن

هست شوند

بمان

بتاب

بگو

تیره گی

از چه بیاویزم

بر سقف این تیره

روشنایی

از کجا ببندم

از کدامین سبز جلگه

در باز پنجره اش

شاید

صفایی

و یا

به سردروازه اش

پیکر چه رنگی خواهم را

بکوبم

بنام خدایی

آی رهگشا

میدانی آیا

که این تیره گی را

از چه بیاورم

مداوا

مترس

وقتی حصار
از شکستگی مزین است
و حیات مخروطی
حجیم از بیهوده گی
از پوسیده گیست

وقتی
ناله و حسرت
مومیای پیگر نشاط اند
و راه ها
روشنایی ها
اسیر حرمسرای دلزده گیست

وقتی
از خراجی امیال مان
نفس کشیدن
میآوریم
از چه نالید دگر
از چه ترسید ...
مگر

چرا زردشت

آی زردشت!

ذرات وجود عزیزت

مگر

پراگندهٔ فضایی دود آلود

چه حیطة ئیست

که پرچم مواج ترا

بر فراز سوختن

عاشقانه آرمان ها

افراشته اند

و

آی اهورا!

اسیر کدامین فریاد های

منکوب در سینه گانی

که کوچ آسوده گی را

رهروانت

بالای قلوب تیره خود

پای میکوبند

ناشناس

از چه

نشسته در آتشکدهٔ پرستش منی

از شعله دیدگانت؟

ولی

تندیس نامبارکی

آن آتش

تهدید است

نوید نیست

بدان که

من

گبر صادقم!

عروس عشق مرا آراسته کنید

واژه ها

عروس عشق مرا

آراسته کنید

تنش با قدس حرف

بشوید

صورتش خال بکوید

خال شعر

خال خوشرنگ

هرچه هست ترانه

عروس عشق مرا

در هاله یی قصه بپیچید

به سرش

تاج چکامه بگذارید

واژه ها

حسن سادۀ او را

سحر انگیز کنید

عروس عشق مرا

با کمال کلمه

آراسته کنید

و سپس

در حجلۀ باور او

بنشانید

پس از رفتن تو

شاید

آبی آسمان

دگر محك نجابت نباشد

و ایمانم را

به بهاران سوگند ندهم

شاید

خودمانی یأس را

با شانه دیوار

ملوث بدانم

و رویش عاشقانه او را

ناجائز

شاید

وسوسه باران را

برای سیزه جوان

مزخرف بشمارم

شاید هم

روبوسی ماه را

با صبح

تا کمال خودش جلوه دهد

هر جایی بگرم

پس از رفتن تو

تو برآ

مومن مبهم من

از پس پرده برآ

دیواندوه عظیم امرا

بُکش

ماجرای پراگنده هستیم را

حلقه توحید ببند

انجماد باور بربادی را

انتظار عبث یلدایی را

انحصار حسرت تنهایی را

تو بشکن

مومن مبهم من

تو برآ

تو بخواه

خسته چند ساله عاشق را

دست بگیر

زنگش از خاطر افسرده

بشو

به عشرت شهر جاوید ببر

آخر!

درد دل دیوانه بکا

از پس پرده برآ

هماهنگی با فصل

افسانه آغاز را

از تابش چشم تو

باور کردم

افسون دل بستن

اسرار خواستن

جنون به هم پیوستن

در فصلی که عجب

باد به برگ

وداع یاد میداد

مرگ موسوم

از کوچ حضور تو

باورم شد

حسرت تنها ماندن

یخ بستن

در خود شکستن

در فصلی که عجب

بنفشه به باغ

بودن میآموخت

روياً

دیدنت خاطره بود

دیدنت خاطره ماند

در آن روز بهاری

در آن باغ

به تنهایی، به شیدایی

پس از چند فصل

درد جدایی

مطلوب دیرینه من

دیدنت خاطره بود

خاطره ماند

نگاه سرکش مان
خواهش وحشی مان
اسیر جبر نمیشد
در بند وقت نمی ماند
جنون همیشه من
بودنت خاطره بود
خاطره ماند

نازدست آشنایی تو
عطش پیکر من میدانست
آتش سوزنده لب
به لب تب دار من میمانست
آه!
خواهش پیوسته من
بوسیدن خاطره بود
خاطره ماند

در آن باغ
در آن روز بهاری

کجاییم

به کجا شوم از تو

که

در بلند آباد پنهانم

پنهانی

آبادی

در چه میگریزی از من

که

از پستوی پست دنیايت

بیرونم

ویرانم

نامه‌ی به جای دیباچه‌ی نقد

”یک شاعر با ثلثت زندگی‌اش

تاریخ زمان خود را مینگارد.“

”البیت“

سخن زدن تفسیری روی ترانه‌ها و زمزمه‌های شعری، در صورتیکه پرژرفا و دگرگون‌کننده باشد، کار آسانی نیست. از همینرو شعر دهه‌های پسین مُلک ما یا هیچگاهی یا کمتر از فلتر نقد علمی عبور کرده است. هنگامی که شنیده میشود ما درگیر بحران تقدیم، منظور و فور ابهام زای نقد نیست بل مقصد از یخن پاره کردن‌های بیست که گاهی بنام نقد شعر به خورد روشنفکر جامعه جنگی داده میشود. در دو نیم دههٔ پسین سیمای شعری در تضاد فاحش میان ”تولید“ و ”مصرف“ خود را نمایانتر از پار و پارین نشان میدهد.

بحران شعر ذاتاً در میان بحران عمومی فرهنگ شنا میکند و با بحران‌ات ”ساختاری“ عناصر متشکله‌ای چون سیاست، ایدئولوژی، جنگ، سنت، روان ... و اقتصاد ویران سرزمین ما رابطه تنگاتنگ دارد و بررسی و نقد شعرش نیز در قلمرو جامعه‌شناسی ”درد“ روانکاوی ”یأس“ و زیبا شناسی ”سوگ“ شکل میگیرد و نه در پویهٔ نورمال و درخشان یک فرهنگ بالنده و آرام.

حقیقت روحانی ما اینست همانگونه که غربی‌ها از دیری به اینسو در عصر ”شعر- کالا“ و ”شعر- تاجر“ و ”شعر- بیگانگی“ سرگردانند و ما از دیری به اینطرف در حصار ”شعر- چاکر“ و ”شعر- مقاومت“ و ”شعر- یأس“ در گیریم. هر جامه‌ای را که شعر در زمان به تن میکند، منشأ عینی دارد. شعر عصر آشوبناکِ نسل جنگ، بحران مخاطب و فقدان نقدش را از آوارگی و

دربدري و تداوم شمشيرهاى خونريز تا كنونى مى گيرد اينكه تا حال بطور بايسته آن مجال نيافته ايم كه آموزه هاى مدرن شعرى را در زمينه هاى شعر و نقد شعر به حيث ”يك فرهنگ“، بومى گردانيم و با ارائه ديده گاه هاى نوين، خود را از فقر مُدهش فرهنگى نجات بدهيم، مشكلى ست كه از زنجيره مشاكلى عمومى ما حلقه ميگيرد، يعنى كه ما نتوانسته ايم مسأله آرمانيهاى فرا تاريخى را با تاريخ پيشا مدرن حل نمائيم.

بدون خجالت كشيدن بايد بگوئيم كه در فضاي فرهنگى كشور نگونبخت، اگر نقدى شعرى مطرح باشد، به علت كشمكش هاى نا هنجار سياسى - مرامى، آن نقد گاهگامى در مقام سوته و تبرزين است كه با فرود آمدنش نه بدنه مصراعها را بل فرق معصوم شاعرش را شق ميكند. چون نقد قديم كه نقد كهنه اش ميخوانند، مخاطب آن ”خالق“ بوده است نه ”اثر“ و اما در نقد نو خود ”اثر“ كالبه شگافى ميشود نه ”خالق“. نقد نو نميتواند از كنار **شرايط واقعى** كه **خلاقيت افراد در آن شكل مى گيرد** بى تفاوت بگذرد و نميتواند از توجه به قانونمندی هاى مشخصى كه بر خلاقيت اشخاص حاكم است، غفلت بورزد. مثلاً ايجاد ”با يأس از ياره“ يك تراوش انتزاعى نيست بل از گذرگاه شرايط و قانونمندی حاكم بر خالق اثر پديد آمده است. تا هنوز مرسوم است كه با نقد شاعر به سنجش شعر مى نشينيم.

وقتى مى بينيم كه در اين زمانه هاى سترون فرهنگ شعرى ما در فقدان شهكار هاى ماندگار و جهاني شعر ميسوزد، ريشه در تضاد بين خشكيده گى چشمه هاى ملي سنت و پر آبي و بار آورى جهاني مدرنيته دارد و آنچه ايجاد گشتنى ست، در سپاهچال تقليد و تكرار زندانى ميمانند و نميتواند به مثابه شهكار بشريت به طور جاودان نمايان گردد. از اين روست كه نقد نو علمى به رابطه ”اثر“ با شرايط مى انديشد و روانشناسى شعر ”سوداى وصف شده را مولود سوداى زيسته شده“ ميداند و هيچ يأس و ياره اى در كشور ما نميتواند جدا از ”زيسته شده ها“ بررسى شود، چون ريشه مصارع در شعر به ويژه تا ناخود آگاه زيسته هاى مغفول ارتباط محكم دارد. نبايد به روانشناسى يك نسل، كه بى باور و يأس آلود است كم بها داد، بايد جامعه شناسانه، آسيب شناسانه و روانكاوانه به استقبال تحليل و بررسى آن تمكين كرد.

ما كه محصول دوران جنگ و تباهى هستيم و زبده ترينان امرزيه ما تا هنوز در عرصه شعر و نقد چند تا كتاب فنى - اكادميك نوشته اند، چگونه ميتوان بحث جنجالى ”تعهد در شعر“ را علمى

کرد، مدون ساخت و افغان “ایزه” نمود. اگر این مسأله از لاک ابهام بیرون نشود باز هم ذهنیتی گُل خواهد کرد و ترانه‌های “عشقی” “با یأس از یاوه” و ده‌ها شعر تغزلی شاعران دیگر را با تیغ تعهد اجتماعی در مسلخ نقد شعر، ذبح خواهد کرد.

آخراً امر باید پوسته‌ی زهر آلود این دغدغه را از مغز جدا نمود و “مسأله تعهد” و “مسئولیت” را در شعر قسماً حل نمود. از برنارد شاو تا سارتر وظیفه ادبیات را “پرداختن به مسایل اجتماعی” میدانند و از جرگه شاعران از مایاکوفسکی تا برشت از الوار تا شاملو و از لورکا تا داود سرمد و واصف باختری به عنصر تعهد در شعر شاعرانه وفادار مانده‌اند، اما نه تعهد شعاری که مشخصه ناظران سیاسی دوره‌های طوفان است.

منتقدی بر سارتر می‌شورد و میگوید که سارتر خیلی علاقمند است که کاش بود لر سلطان شعر و تغزل نمی‌بود ولی يك انقلابی درجه سه می‌بود و با این سخن نقد ادبی سارتر را در مورد “تعهد در شعر” به نقد می‌کشد.

تعهد آشکار شعریت را زایل می‌سازد و شعر را به نظم درجه پائین تبدیل میکند، شاعر راستین فراسوی تعهد نمایان و “شبنامه‌ی” در موضع تعهد پنهان اجتماعی - تاریخی باقی می‌ماند. چون وظیفه شعر در هر زمانی بویژه در لحظه‌های جاهل، انسانی کردن اجتماع و اجتماعی تر کردن انسان از طریق خلق جهان دگر است. شاعر “بی دروغ” از روزنه محونا ارزشی‌ها بر جاده کوبیده شده از خود بیگانگی‌ها پیش میرود. شعر متعهد به قول براهنی “وضعیت را مستعار کردن” است در صورتی که از ناخود آگاه شاعر بر خیزد نه از تصمیم ایدیولوژیک آن.

برخی از طرفداران شعر متعهد هرگونه عدول از موضعگیری‌های تند اجتماعی را متروک میدانند و شعر غنایی و تغزلی را در شرایط بحران و طوفانهای اجتماعی که جامعه را از بیخ ویران می‌سازد، نوعی **انحراف از درك زمان** می‌انگارند و طرفداران ترانه‌های غنایی نیز زمزمه‌های خود را انعکاسی از يك بخش زندگی روحانی انسان که خود عنصری در بافت عمومی حرکت اجتماعی است، میدانند. ولی این درست نخواهد بود که اگر يك پارچه شعر بنا به تعبیری “معادل بیست چريك مسلح” عمل نکند، از حیثیت شعر بودن برخوردار نباشد و یا برعکس اگر قطعه شعری “معادل بیست بشکه می و خنده” نباشد، شعر نیست. گرایش به نفی مطلق و خط کشی کردن‌ها پایانی جز نفی عبث و ارزش زدا ندارد. چه شعر‌هاییکه با حفظ تعهد اجتماعی از شهکار

های جاودان ادیبانند و همانطور چه اشعار غنایی و رمانتیکی که بدون تعهد اجتماعی به شهکار تبدیل شده اند و بشر به آن میبالد.

اگر شعر فرزند حالت روحی و اولاد ناخود آگاه آدمی است، پس هر تراوش راستین و شعریت یافته که در مدار تعالی انسان بچرخد، شعر است. “از کوزه همان برون تراود که در اوست.” از مسعود سعد که در کنج زندان نشسته صدای “ساییدن” از “حصار نای” میتراود و از عمر خیام که بر قلعة الجبرو بشکوة می غنوده “ترکیب پیاله ای که در هم پیوست.”

متأسفانه ما عادت کرده ایم که همیشه آخرین حکم را در پای بررسی هر شعری صادر نمائیم در حالیکه در نقد مدرن تفسیری گفتن “این شعر زیباست” یا “این مصراع جاهلانه است” مجاز نیست، باید زیبایی های نهفته در اثر و یا کمبود های آن را نمایان ساخت.

برخی ها از تعاریف شعر مشبوع شده اند، از کلاسیک ترین “کلام موزون و مقفی و مُخیل” تا “گره خوردگی عاطفی اندیشه و تخیل در زبان فشرده و آهنگین” و از تعریف فلسفی تر هایدگر که “شعر تسخیر و تسلط بر ‘وجود’ بوسیله کلمات است نه هر کلمه ای بلکه کلماتی که برای نخستین بار از فضای بسته درون در ساحت گسترده بیرون ظاهر میشوند” تا کلام ذهنی شده شاعر آلمانی هودرلین که “شعر انتقال و تبدیل جهان به کلمات، شعر ظهور نخستین استقرار واقعیت در درک و ضمیر ماست” و سر انجام به پست مدرنیست ها که گویا عصاره دستاورد بشریت را بنا به دلایلی به خندق نیست انگاری میریزند که شعر یعنی “توالی آهنگین واژگان که با هیچ واقعیتی جز زبان دلالت ندارد” مواجه میگردیم که درین صورت چگونگی دید ما از شعر، سیر تغیر و تحولی را بیان میکند که در برگیرنده پرش های متعالی انسان در عرصه نو آوری و بار آوری است. شعر که ترکیبی از عناصر ویژه در بافت فراگیر است در حضور دیروزی و تجسم امروزی نه اش بر شالوده جوهره هنر که همانا شعریت کمال یافته انسانی است، اتکا دارد. شعر اگر از پویایی یعنی “حادثه آفرینی در زبان و آشنا زدایی در تصویر” بیافتد دگر ضمانتی بر ماندگاری آن وجود نخواهد داشت. از تلون تعاریف و رنگارنگی دیدگاه ها می آموزیم که نباید شعر را يك بُعدی پنداشت و به این نتیجه رسید که یا “چُونانی” باشد یا هیچ!؛ وقتی هوگو گفت رمانتیسم یعنی آزادی در واقع شعر یعنی آزادی.

در بررسی شعر نباید از هر شاعری توقع پختگی شعر شاملویی و شعر واصف باختاری را

داشت و از هر شاعره‌ی ای کمال یافتگی و یکپارچگی شعر فرخزادی خواست. هر قریحه‌ی ای متکی به قدرت تخیل و تربیت ذهنی و تجربه‌ی چون قابله‌ی ای حادثه‌ی شعر را از دل بیت المال واژگان متولد میسازد که در جای خود نوعی از خلاقیت هنری است که منتقد وظیفه‌اش دلسرد ساختن شاعران نیست بل بجای ترجمه‌ی سطرها با شناساندن “پنهانی‌های” نهفته در شعر مکلف است تا از یکسو “خالق” را هوشیار باش دهد و از سوی مخاطبان را در ژرف نگری یاری رساند. در خطه‌ی من منتقد شعر بجای “نقد” به قول شاملو از “غم نان” بسوی “نقدینه” سرگردان است.

با این پُرگویی‌ها می‌خواهم بگویم که باور من با دیدگاه جامعه‌شناسی شعر هماهنگ است، اثر با خالق ارتباط دارد و خالق با محیط اجتماعی- تاریخی. شاعر یا شاعره که حساستر از دیگران است، نمیتواند از خلوت فرامکانی و فرازمانی به تولیدات انتزاعی بپردازد. در مُلك ما طی دو نیم دهه هر شاعری بشکلی از اشکال “زیسته شده” های خود را در قالب های کهنه و نو به بیان آورده اند، شاعر تبعیدی از غربت نالیده و شاعر زندانی از ذولانه، شاعری از کوه سروده و شاعری نیز از حصار کابل آزادی را فریاد کرده، شاعری تن به مدحیه گویی داده و شاعری به عرفان روی آورده، شاعری حالت رمانتیک گرفته و شاعری حالت حماسی... از لحظه های پر تکان این دوسه دهه بود که “شعر- چاکر”، “شعر- تاجر”، “شعر- مقاومت” زره زره به شکل پرداخت که عارفانه ها و عاشقانه های پر خاشگر نیز در کنار “شعر- مقاومت” قرار میگیرند چون تن به مدحیه و ثنا خوانی شمشیرهای خونین و دجالان نداده اند. در عصری که دجالان خود را هومان نیست بدانند و “جلادان فاتحه خوان شهید” به [نیچه] حق بدهیم که خود را جبراً “دجال” بنامد.

شاعران هماره در زیر دندانهای ماشین حوادث، آرمانگرا باقی مانده اند و چون از خورشید گفتند اما به کسوف رسیدند، ماه را سراییدند ولی به خسوف مقابل شدند، با دریا زمزمه کردند اما به خشکی و سراب غلطیدند، با ستاره رفاقت کردند لیکن دزدیدنش را به چشم دیدند، از پلچرخی رهایی یافتند اما در قفس بزرگتر گیر ماندند، با عشق و محبت در آمیختند ولی با بی وفایی و شکست پایان یافتند، از آزادی قافیه بافتند اما قصیده های راستین به اسارت های ممتد فرجام یافتند، از انسانگرایی شروع کردند ولی به ناسپاسی و توهین دست یافتند. خلاصه شاعران دو نیم دهه بی ما از امید به پیروزی و رسیدن به سپیده دم گفتند و گفتند اما در عمل به

”شکست، شکست، شکست“ رسیدند. در جوانی ماجراجویی و عشق انگیزی کردند اما در میانسالی و پیری به ”یأس“ پیچیدند، خیال‌ها و اندیشه‌ها را تا بدینجا تجربه نمودند که سرانجام در ایستگاه مقوله ”یاوه“ مجبور به درنگ گردیدند. ملامت نکنید که حکم عام صادر کرده‌ام، من آگاهم که برخی از ”استخوانهای محکم“ توفان سواران بوده‌اند و دیگ اندیشه و خیال‌شان مانند پارو پارین جوشان مانده است. ولی عدهٔ کثیری از مسیر ”تغیر پذیری‌ها“ عبور کرده‌اند.

از سیاستمدار کار کشته تا عاشق پیشهٔ معصوم، از شاعر حماسی تا شاعر غنایی، از چاکر تا تاجر... بوسیلهٔ جام حوادث، زهر شکست و استحالةٔ فکری را چشیدند و هیچ کسی نیست که ”بقدر همت“ خود از نوشیدن ”یأس“ و ”یاوه“ بی نصیب مانده باشد.

بر این مبناست که گزینش نام ”با یأس از یاوه“ برای من ذوق انگیزی میکند سرپای مجموعه ”با یأس از یاوه“ از جو عمومی جامعهٔ سیاه بخت افغانستان تأثیر گرفته است.

ما در موقعیتی قرار نداریم که از ”واژه‌ها بپرسیم که چرا چیزهایی را نگفته‌اند“ بل واقعیت اینست که درک شود ”چرا واژه‌ها این حرف‌ها را زده‌اند“. مجموعه در مجموع قصهٔ عشق و شکست، داستان یأس و یاوه را تکرار می‌دارد. آیا نسل پائینتر از میانسال که از روی توت‌های گوشت بنی آدم در کوچه‌های شهر، جنون زده تیر شده است و جنازه‌ها را با دستان خود در حویلی خود یا همسایه دفن کرده است، چرا به افسردگی، اضطراب و سرانجام به یأس و یاوه نرسد؟! وقتی که چشمانش به جز واژه ”ممنوع“ را نخوانده، چگونه به جریان واژگان شریف و آزاده ایمان بیاورد؟

ما چرا علل یأسگرایی و یاوه‌گرایی يك نسل جوانمرگ را با میثد های علمی زیر زره بین نقد نگیریم؟ وقتی در کشوری اینگونه پاشیده فرهنگ لایه‌های مختلف فکری اش که گاهی از رقم صد بر مدار صفر چرخ می‌زنند، بجای چماق گرفتن باید قلم برداشت و منشور روحانی نسل تباهی را برای آنانی که در فردا می‌رویند، مدون کرد.

شاعر این مجموعه با حس قوی از عشق می‌آغازد، آنچه که کم یا زیاد، رقیق یا غلیظ همه کس با آن به نوعی مبتلاست، ولی سطرها بسوی تشریح شکست که فی نفسه یأس انگیز است، جاری می‌گردند و در سرانجام به اتکای عاطفه و حس فردی به یاوه‌پنداری که ادامهٔ منطقی

شکست‌ها و یأس‌هاست، نایل می‌گردد. شاید من غلط کنم که درین انگاره‌ها شاعره را به فلسفهٔ “پوچ‌انگاری” نوابغ و خردستیزی فلاسفه کاری نیست، بل تجربهٔ فردی و حسی ست که از پی شکست ملموس وی را به حقیقت “یاوه” می‌رساند نه مطالعهٔ اکادمیک اگستانالیسم و انواع مظاهر نهیلیزم خرده‌بورژوازی و فلسفهٔ پست مدرنیسم و یا هم نه مطالعهٔ “بیگانه” کاموونه “تیوری رمان” از لوکاچ و نه تهوع از سارتر. و قتیکه فیلسوف بزرگ هایدگر در بارهٔ پوچ‌انگاری و نیست‌پنداری نیچه به این نتیجه می‌رسد: “نیچه با بررسی خدایان یونان باستان و فرهنگ باستانیان سرانجام به نهیلیزم میانجامد” و خود هایدگر نیز با عبور از گذرگاه نازیسم در فلسفه، نهیلیست باقی می‌ماند. ممکن نیست که شاعره بعد از مطالعهٔ این “غزعلات” در شرایط غیر طوفانی و صلح‌آمیز میهن فارغبال از تیشه و تلوار، نشسته باشد و از یأس و یاوه و عشق گلایه سردهد. بل از لبهٔ آتشفشانی که هر افغان را به مرگ فزیکی و مرگ روانی تهدید کرده است، میسراید:

يك كوه

اعتماد

يك تن

اعتقاد

يك جان

اشتیاق

در آستان بتورسیدن

هدیه خواهم داشت

عشق زلالست و صداقت روشن، بود و نبود هستی معنوی را بپای “تو” که تمامی اشعار بدور آن چرخ می‌زند، جانبازانه نثار میشود. در آن شور زندگی نمیدانم که فوران می‌زند یا از آن قطره قطره می‌چکد، سفر شعری بسوی “تو” ادامه دارد و تا آنجا پیش میتازد که بناچار اعلام می‌گردد:

پری مرد افسانه‌هایم

در چاه چشم من

در برج قلب من

تا ابد

زندانی

شاقه منی

اگر گفته میشد “زندانی شاقه خواهی ماند” نیکوتر می آمد، در بند بالا نقاب شك فرو میریزد و خواننده عادی هم از راز رابطه عشق انگیز میان دو انسان آگاه میشود و آنچه پنهان می ماند بقول حافظ دید ما در باره “زلف خم در خم” که صد ها سال است از زوایای مختلف به آن پرداخته ایم. مسأله عشق و محبت همان ماده قدیمی شعر است که از گنجوی تا امروز شاعران به آن مصروفند اما سوال در نپرداختن نیست بل سوال در استفاده از این ماده برای خلق “حادثه در زبان و آفریدن تصاویر تکرار نشده” و ارائه دید تازه است که نقد آنرا به صاحب نظران میگذارم و من خود را به بررسی علل اجتماعی - روانی ظهور یأس و یاوه تشویق میکنم.

حالا اگر ناگهان کسی بر آشوبد و ملامت کند که چرا شاعره سر از تعهد اجتماعی بیرون نکرد و از آزادی قافیه و از سپیده دم ردیف نساخت و شیمه تمام آرزوها و امیالش را درین بند ریخت:

بریز...

آبشاران نگاهت را

تا در حجره های تن من

ریزش شوق

تجیر شوند.

بیان حالت زنانگی که شاعره “اسیر”، “دیوار” و “عصیان” یکی از پیشقراولان معاصر آنست و او با پشت کار شگفت انگیز از “حالت” و “نیاز” های زنانه گفت و هیچ نترسید که بگوید: “باز لبهای عطش کرده من - عشق سوزان ترا می جوید” فرخزاد از گفتن شعری بنام “پوچ” هم ابا نورزید و احساس میکرد که کجاست: “گور گرمی تا بیاسایم” هیچ قلم و زبانی نیست که فرخزاد را به جرم شعر تغزلی ملامت کند، چون همه میدانند که وی پس از تجربه هایی در فضای “عشق و هوس” به آن به پختگی خیره کننده رسید که در “تولد دیگر” بگوید: “و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم” و بهار سعید الحان در شعر بومی ما آنرا به اصطلاح “مرتکب” شده است، و بیان حالات زنانگی را نوعی مبارزه علیه مرد سالاری می انگارد. و اینکه

گویندهٔ ”با یأس از یاوه“ بی آنکه **دید نا معمول** ارائه دهد، آنرا مکرر می کند. شاید انگیزسیون مردینهٔ انذهان با آن در مقام ”گناه كبیره“ تلاقی کند ولی يك منتقد آزاده فكر میدانند كه شاعر راستین پیش از آنكه ژست انقلابی یا عارفانه بگیرد، باید بر مبنای حسی شده ها و درونی شده ها با انفجار يك حادثهٔ روانی در پای مسوولیت بنشیند.

کی نمیداند كه اگر عشق میان دو فرزند این سرزمین از بد حادثه به شكست و یأس و یاوگی رفته است، عشق های اجتماعی تر نیز به همان علل، بعضاً در سطوح مختلفهٔ فكری به یأس، ”ارتداد“، سقوط و یاوه گی پیوسته است. من در اینجا به تنوع یأس و یاوگی نمی پردازم بل **نتایج** حاصله از تلاشهای عاشقانه را مد نظر دارم كه سر انجام مشترك یافته اند.

شاعره كه با وجدان پاشان اما پر صدای خویش صداقت دارد، نمی خواهد با خویش دروغ بگوید و ”عشق“ را از مجردات در زندگی روزمره رها میسازد تا ”دنیای سردش را“ بوسیلهٔ آن در باغچه های ”سبز و بهاری“ گرماگرم كند و اما وقتی با این امید زلالین ”در زیر درخت زرد تنهایی رنگ پائیزی“ میگیرد، بناچار علرغم فوران عشق به زندگی و عشق به انسان، تمامی پاكیزه گی ها و رابطه ها در چینی ناباوری جا میگیرند و با يك ”نی گفتن“ می شكند:

مرد ها مختار ها

كسوت شرف شانرا

در كساد بازار با هیچ فروخته

میپازند.

مرد كه در ترانه ها به حیث ضمیر مخاطب ”تو“ جاری بود و برای رسیدن به وی، ”اعتماد“، ”اعتقاد“ و ”اشتیاق“ هدیه میگشت، اینكه با شكست روانی بجای اعتماد، نفرت، بجای اعتقاد، لعنت و بجای اشتیاق بغض پیشكش می گردد، طوفان و انفجار روحی مفاهیم را به ضدین تبدیل می كند. در اینجا بیاد شعر فرخزاد می افتم كه میسرود:

بیا ای مرد، ای موجود خود خواه

بیا بگشای در های قفس را

گویي كلید تمام زندانهای جهان در جیب مردان است.

در مجموعه، خواننده بر نطع ”مربع مرگ“ قرار میگیرد كه از چار كنجش آرامی عشق، آوار

شکست، صدای یأس و جیغ یاوه میبازد، البته نه یأس، مصنوعی است و نه یاوه، ساختگی. یأس و یاوه در خیالات شاعر خواهران تنی حوادثند. یأس، انعکاس **درماندگی عملی** در برابر اجبار فردی و اجتماعیست. یأس بلندگوی بی رحم شکست هاست که از درون فاجعه (به هر تعبیری که باشد) خود را بطور عاطفی با اندیشه و تخیل گره میزند. یأس موجود در این قطعات شعری اگر بطور مستقیم ادراک و بازتاب آن که عاطفه يك شکست عاشقانه را عریان می کند، بطور غیر مستقیم شاعره از ناخود آگاهش ”یأس اجتماعی“ يك نسل جنگزده و خسته را نقاب میریزد، بی اقرار پیداست که دلهره و افسردگی از شقیقه های رُخ به لوله های تفنگ و شانه های زیر قمچین، با یأسی میآمیزد که ماهمگی کم یا زیاد به آن مبتلاییم:

زندگییم تمام
 یأس نه همیشه پرگلی ست
 که اش از قامت تو
 آویخته ام.

براستی در زمینی که ”سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت“ سرزمینی که پس از هر تحولی حمام خون دیده است و در آن به جز جفا و نا مرادی تخمه ای از جنس عشق و شادمانی افشانده نشده است، طبیعی ست ساقه ای که از آن بلند میشود و بیار می نشیند از میوه ”یأس“ و دلهره است.

شاید
 خودمانی یأس را
 با شانه دیوار
 ملوث بدانم

اگر شکستن، حالا اگر این فعل در هر زمینه ی که باشد، یأس انگیز است، یأس نیز بمنزله يك جریان روانی پوینده است و بزودی فرایند تصعید را می پیماید و در فرجام به پوچی و یاوه گی میانجامد. مکرر میکنم که چکامه سرای یأس و یاوه دچار درد فلسفی نیست چه دردهای فلسفی پایه تیورک و متافزیک دارند و اما درد نسل من از آتش پراتیک و فزیک برخاسته است.

یاوه انگاری بازتاب بن بست های حل ناشده فکری و روحی ست که در شنای ناکام حادثه

ها در فرد بیدار میشود. در اتومسفیری که نسل یاوه بخت فقط بجای اکسیژن غرش و چکاچاک را تنفس کرده است، در معادله‌ی عمومی سنجش‌ها متکی به اصل ”یاوه زایی“ اوضاع، پوچیسیم فردیت میابد، اینجا نیز شاعره از عشق پاکیزه اما غیر فلسفی به شکست امپریک و از یأس طوفانی به **یاوه گرای فرافلسفه** تبدیل گشته است.

چنانچه قبلاً گفتیم نهیلیزم و نفی ارزشها میتواند تاریخاً فلسفی باشد و همچنان ممکن است فردی بدون آموزه‌های فلسفه‌ی معین، با عبور از خلال ضربت‌ها و غلطیدن‌ها در پراتیک به آن نتیجه‌ای برسد که فیلسوف در آزمایشگاه و تحقیق.

یاوه انگاری باور‌ها در مجموعه‌ی شعری حاضر عمدتاً از سه منشأ اجتماعی آب میخورد: اولاً فردی که در میان روابط پاشیده‌ی اجتماعی زندانیست با تأثیرپذیری نا آگاه از جو عمومی از فرط سرکوفتگی فردیت یافته‌ی ناشی از نامردی‌ها و ”نامردی‌ها“ در اقیانوس یاوه‌گی غرق میگردد.

ثانیاً شکست‌ها و در بدری‌های جمعی که تحمل آن گاهی از ظرفیت انسانی بالاست، فولاد گونه‌ها را نیز ذوب میکند و افراد را از مسیر امید به سپیده دم با تاریکی‌ها و نا باوریها خوی میدهد که در بهترین حالت برخی‌ها را به صوفیان پاکدل مبدل میکند و گروه دیگری را از اندیشه گرسد به لیبرال پنجاه مستحیل میسازد و عده‌ای را نیز در سرایشب اختگی و در جازدگی میخکوب میکند و قسمتی را نیز به نهیلیزم و یاوه انگاری سوق میدهد. در مغاک‌های این چنین تیره فقط انگشت شمارانند که چراغ قلم بر دست به جنگ سیاهی پیش میروند! یاوه گرایی که پس از شکست‌های ”مرامی“ بر شالوده‌یك جوشش نوین فلسفی به رد عقلانیت میرسد، میشود ثالثاً. اما شنای شاعره در آبهای ملی و آشنای یاوه‌گی‌ها از شکست و یأس رنگ می‌گیرد که پیهم بدنبال شاعره آمده‌اند و لاجرم مجبورش کرده‌اند که بگوید پس از این:

برای من ولی

روزها و آدم‌ها

حادثه‌ها عادت‌ها

جسد مرده و مرموزند

چیزهایی برای سراینده مرموزند که هنوز به کشف ناشناخته‌هایش موفق نشده است. از این

رو میخواهد طرح سوال بریزد و کسی دیگری پیدا شود و در فضای صلح و انسانی شده فردا مرموزات را بشگافد و حالی کند که گوینده حق داشت بنالد:

کاش

نحستر آرزو بودم

تا ناکسانم

به فردا مژده میدادند.

سراپای بسیاری از قطعات این دفتر چه پر از نفرت و بی باوری است. نشتر زدن زخم سرنوشت سیاه آدمها و جریانات است، گویا “که تاریکی و اسارت پایان ندارد” به حق که گذار پیاپی تاریکی و اسارت طی دو نیم دهه چکامه گر را به این راستگویی متعهد کرده است و حق خواهی میکند تا “از مخاطب های خشک و غریبه” بنالد و سعادتش را “اجر درد” بنامد. شعر در عصر ما بمثابة عالیتین شکل زندگی روحانی انسان نمیتواند از جریان محتوم و آشوبناک عمل، جدا بماند و “زلف خم در خم” را از دید تازه و تجربی نبیند.

آنچه از ناخود آگاه شاعر فوران میزند، اگر “آیدا” ست یا “عیسی مسیح” اگر “ارابه” هاست یا “زندانیان” شعر میشوند چون قصد قبلی در آن دخیل نیست، چه میدانیم که قصه گوی “با یأس از یاوه” چقدر با ناخود آگاه خود غمشریک است و در ترکیب ها و تصویرها چقدر صداقت کرده است:

بدان که

من

گیر صادقم

این اشعار اگر حماسه است یا تغزل، هرچه هست آخر محصول خاکبسری های عصر بیمار و کوچک ماست، بی آنکه به ایستادگی متکبرانه و امید بخشی دروغین مست شود، به شعرش می اندیشد که در جمهوری هنر حق شهروندی خود را در خطه اش بدست آرد و دیگر کسی شعری را بنا حق مزخرف ننامد و مجرم نپندارد و همچنان شعر مزخرفی را، شهکار ننامد.

سوگسرای این زمزمه های سپید به این کاری ندارد که فلسفه پوچگرا در جوامع مدرن از تضاد هومانیسیم و دموکراسی با ویرانگری “تولد سود در میان خون” میروید و اما به این

گلاویز ست که چرا در وجدان نسل خاکستر، یأس و یاوه بیدار و سبز میماند.

گویا منظور من از نگارش این نامه نقد تفسیری اشعار ”با یأس از یاوه“ نیست بل با نگاه گریزانی می‌خواهم از برکت جامعه‌شناسی شعر و روانکاوی شعر و علوم دیگر، با بی‌ریا برای منتقدین آگاه‌تر از شکسته‌خامه‌گان، گویا ترسیم کنم تا خلاقیت‌های شاعره‌گان پویژه در قلمرو شعر غنایی مورد نقد زلالین قرار بگیرد.

نمیتوانم از گفتن این نکته خودداری کنم که حماسه‌گوی یأس پرداز در عنفوان شعر سرایی به سخن تحکم آمیز **پورخس** شاعر نامدار ارجنتائینی گوش داده است:

”يك شعر مدرن نباید از پانزده سطر بیشتر باشد“

کمیت‌گرایی در غزل و رباعی و دوبیتی، قراردادی ست ولی در شعر نو همانطور که کوتاهی و بلندی مصراعها مطابق منطق درونی شعر تعین میگردد، شروع و ختم شعر نیز بدنبال آهنگ ناپیدای مضمون جریان می‌یابد.

دگرگون کردن تصویرها، خلق ترکیب‌های نامعمول زبانی... تکنیک و میزان تسلط بر یکپارچگی شعر ناگفته‌هایست که دیگران بر اشعار این جُنگ خواهند گفت.

میدانم که در ارگانیزم هر قطعه شعر، خون ”جهانی که هست“ جاریست نه خون ”جهانی که باید خلق میشد“. از این بابت به امید تسلط روزی که در باغ تخیل و اندیشه شعر سرا گلهایی برویند که دیگر از آن عطر دربدری و آوارگی بالا نشود. به امید سپیده‌دمانی که ”حصار از شکستگی مزین“ نباشد:

وقتی حصار

از شکستگی مزین است

و حیات مخروطی

حجیم از بیهودگی

از پوسیده گيست.

م. فرهود

هالند - چهارم اگست ۲۰۰۴